

# تأثر وقتی خدا بخواهد

نویسنده: شادی شجعی

پرده اول:

[ملکه به اتاق دخترش وارد می شود و حدیث نفس دارد اما مخاطب گمان می کند که او با دخترش صحبت می کند] ملکه : درود بر دختر مهربان و زیبایم ملیکه ، بیداری عزیزکم ؟ چشمان زیبایت را باز کن . برخیز ، برخیز عزیزم . ببین مادر برایت چه آورده است ؟ یک دسته گل با عطر و بویی دل انگیز از همان گل هایی که همیشه از باغ می چیدی ، همان گل هایی که از کم بودنش گلایه می کردی . امروز به خدمتکاران باغ گفتم هر طور شده است تعداد زیادی از این گل ها را بکارند ، آن هم مقابل پنجره ی اتاق ، تا هر وقت چشمان مهربانت را باز می کنی منظره ای زیبا را مقابل خود ببینی [ لحن ملکه کم کم غم و اندوه به خود می گیرد ] بیا دخترم ، بیا دخترم

آمده ام اتاق را گل باران کنم ، برخیز عزیزم ، ببین برایت چه آورده ام ، شاید که عطرش به مشامت برسد ، شاید که بازگردی ، شاید که بازگردی و مرا از این کابوس رهایی بخشی .

بیا دخترم ، بیا دخترم آغوش مادر انتظارت را می کشد . چنان کودکی های شیرینت که می دویدی و سر بر سینه ام می گذاشتی ، بوسه از گونه هایت بر می گرفتم و در نگاه شیرینت غرق می شدم ، دخترم ، دخترم ، بازگرد . دوباره سر در آغوشی بگذار که هر لحظه انتظارت را می کشد ، همه جای این کاخ بوی تو را می دهد . در گوشه گوشه اش صدای نفس هایت را می شنوم ، من که جز تو در این کاخ سرد و سنگی همدمی نداشتم ، جز تو که هم صحبتی برایم نبود . اکنون در فراق تو باید آهسته اشک بریزم و آهسته ناله کنم .

اگر صدایم را بلند کنم دوباره به خود اجازه می دهند در اتاق را به رویم قفل و زنجیر کنند و از ورود به آن محروم ... این شاهزادگان دو رو تا وقتی که جناب قیصر در کاخ حضور دارد چابلوسی می کنند و حالا که به جنگ رفته و احتمال بازگشتش نمی رود ، دست به هر کاری می زنند . حالا چه کسی به خود اجازه ی چنین کاری داده است ، نمی دانم ! باید از ایتار بپرسم . ایتار ! ایتار ! [ زنگ را به صدا ر می آورد ] چه کسی به اتاق قفل زده و چرا این کار را انجام داده ؟

[ ایتار سراسیمه وارد می شود ] : آه ، خدای من بانو چگونه به این اتاق آمده اید ؟

ملکه : ببخشید چگونگی ورودم را گزارش نکردم

ایتار : مگر درها قفل و زنجیر نداشت ؟ از پشت درهای بسته چگونه می توان گذشت ؟

ملکه : قفل و زنجیر داشت اما به چند تن از خدمتکاران دستور دادم که آن ها را بشکنند .

ایتار : در خدمتم بانو ! گستاخی ام را ببخشید ، از شدت تعجب ، تعظیم کردن از خاطر م رف

ملکه : از اینکه تعظیم نکردی ، ناراحت نشدم ، دورنگی ات ناراحت می کند ، در خدمت ما هستی و با دیگران سر و سری داری .

ایتار : اشتباه می کنید بانو ! من فقط تابع فرمان شما هستم ، با دیگران هیچ ...

ملکه : انکار نکن ایتار ! خطری تو را تهدید نمی کند ، تو می دانی چه کسی بر در قفل و زنجیر زده و به جای اینکه مرا مطلع کنی ، این کار زشت را مخفی کردی .

ایتار : ملکه ! باور کنید ترسیدم ، می دانم کسی حق ندارد جز شما و همسرتان جناب یشوعا به این اتاق وارد شود اما ... اما ...

ملکه : اما چه ؟ کسی وارد شده ، قفل زده و تو مخفی کرده ای ، من منتظر ایتار ! چه کسی این کار را انجام داده ؟

ایتار : شاهزاده اورنينا ملکه : [تعجب] شاهزاده اورنينا !!! چرا چنین کاری کرده ؟

ایتار : باور کنید من نمی دانم بانو !

ملکه : او را نزد من حاضر کن . اگر در مقابل چنین دختر حسودی کوتاه بیایی دست به هر کاری می زند .

ایتار : بله ، بانو [ تعظیم می کند و می رود ] [ ملکه تنها می شود ]

ملکه : دیگر خسته شدم ! این کاخ محلی برای زندگی نیست ، به میدان نبردی می ماند که به جای شمشیر کشیدن دخترکان گیسوان هم را می کشند و هر روز بر سر هر مسئله ی بی ارزشی جنگی خونین به پا می کنند ، تنها کسی که راحت از کنار هر مسئله ای می گذشت ، تنها کسی که مایه ی آرامش این کاخ بود ، تنها کسی که همه را به آرامش فرا می خواند تو بودی دخترم .

انگار خواب می بینم هنوز باورم نمی شود ، [ روی تخت سرش را می گذارد و نفس عمیق می کشد ]

[ آساماه وارد می شود ] همه جا عطر حضورت را حس می کنم ، عطر مناجات های شبانه ات ، راز دل گفتنت با خدا ، در گوشه ی اتاقت می نشستی و عبادت می کردی و به پهنای صورت اشک می ریختی ، چه دردی داشتی دخترم !

کدام مصیبت تو را به شب زنده داری وادار می کرد ؟

عده ای به کلیسا نیامدنت را علت کافر شدن می دانستند اما من که می دیدم تو بیش از پیش عبادت می کردی .

آساماه ! تو اینجایی ، می بینی ، می بینی غم دوری ملیکه چگونه مرا در هم شکسته است .

آساماه : اجازه ی داخل شدن می دهید؟ بانو ؟

ملکه : نیازی به اجازه نیست داخل بیا [ آساماه به سمت ملکه می آید ] : برخیزید بانو ! چقدر به این اتاق می آید ؟ چقدر غصه می خورید ؟ شما که خود را پیر کرده اید ؟ چه کمکی از دست من برمی آید ؟ چه کنم تا از غم و اندوهتان کم شود ؟

ملکه : هیچ کمکی از دست تو ساخته نیست ، تنها حضورت مایه ی آرامش است ، بوی ملیکه ام را می دهی ، تو با او بزرگ شده ای ، فقط ندیمه اش نبود ، همدم و مونس برای تمام لحظه هایش

آساماه : و حالا برای شما ، اگر اجازه دهید هر چند من نمی توانم جای خالی اش را برای شم پر کنم اما این آخرین خواسته ی دخترتان بود .

ملکه : پس ، از رفتنش خبر داشتی ؟ او به تو گفته که کجا رفته ؟ از تو خواسته که مرا آرام کنی ؟ خبرداشتی آساماه! خبر داشتی و این چند روزه لب از لب باز نکردی .

آساماه : این چند روز آنقدر دور شما شلوغ بود که مجال سخن گفتن نمی یافتم . طیبیان ودوستان لحظه ای از شما جدا نمی شدند ، وقتی هم که به این اتاق می آمدید تمام درها را می بستید .

ملکه : حالا بگو ، حالا بگو تا سریع تر پیدایش کنیم .

آساماه : بانو ملیکه به سفری طولانی رفته اند ، سفری که بازگشتی در آن نیست . این را از رفتارشان در این اواخر می فهمم . [ ملکه روی صندلی می افتد ] [ آساماه ادامه می دهد ] به من نگفته اند کجا می روند اما به خواست خدا رفته اند ملکه ! بانو ! حالتان خوب است ، می خواهم آرامتان کنم

ملکه : ادامه بده آساماه !

آساماه : بانو ! خواست دخترتان همیشه این بود که اگر روزی در کنار شما نبود ، من آرامتان کنم .

ملکه : چگونه آرام باشم در حالیکه نمی دانم به کجا رفته ؟ نمی دانم چگونه زندگی می کند ؟ نمی دانم خطری تو او را تهدید می کند یا نه ؟

آساماه : خطری ایشان را تهدید نمی کند با تمام وجودم یقین دارم .

ملکه : این حرف ها چندان هم تازگی ندارد ، به خاطر داری آساماه ! هنگامی که دخترم به سختی بیمار شده بود و همه ی طبیبان از او قطع امید کرده بودند ، به خاطر داری از جناب قیصر چه خواست ؟

آساماه : آری ، خوب به خاطر دارم .

ملکه : جناب قیصر بر بالین نوه ی بیمار خویش حاضر شده بود تا آخرین خواسته اش را بشنود

آساماه : و بانو ملیکه آزاد کردن تمام اسیران مسلمان را خواست ...

ملکه : زندان های سرد و نمناک روم ، از مسلمانان خالی شد و چه کسی گمان می کرد ملیکه چنین خواسته ای داشته باشد ؟ و چه کسی فکر می کرد جناب قیصر خواسته اش را اجابت کند .

آساماه : از این عجیب تر ، بهبودی بانو ملیکه پس از این خواسته بود .

ملکه : آری سلامتی اش را بدست آورد اما هیچ طبیبی علت بیماری اش را نفهمید . اصلا شاید به خاطر همین رویا ها در بستر بیماری افتاده بود ، این اواخر حرف هایش عجیب بود . پیوسته برای مسلمانان دعا می کرد و شب آخر ، شب آخری که او را در کاخ دیدم عجیب تر ، عجیب تر از همیشه بود ، اشک چشمان زیبایش را پر کرده بود و مرا به صبر و شکیبایی فرا می خواند ، شکیبایی در برابر حوادث آینده ، گمان کردم منظور او از بین رفتن حکومت و تخت پادشاهی است چرا که این اواخر همه در کاخ نگران چنین اتفاقی هستند . تصمیمات جناب قیصر شایسته نیست و دشمنان از هر سو حمله ور شده اند تحمل چنین اتفاقاتی برایم هزاران برابر اسانتر از دوری ملکه است . حالا می فهمم او مرا به صبر در فراق خویش دعوت می کرد . دعوت را اجابت می کنم دخترم . به صداقت کلامت ایمان دارم .

آساماه : بانوی من ! این خواست خدا بوده است ، دل خوش دارید که دخترتان سعادتمند شده است برای من هم سخت و باور نکردنیست اما می چذیرم چرا که بانویم را خوب می شناسم .

ملکه : باید خود را برای نین روزهایی آماده می کردم ، ملیکه از همان کودکی از جنس ما نبود . کشیشان همیشه به جناب یسوعا می گفتند : دخترت ما را به یاد مریم مقدس می اندازد و اعمال و رفتارش به شاهزادگان مغرور و متکبر درباری نمی مانست ، همیشه از گناهان نصرانیان و شریک گرفتشان در برابر خدای یگانه گلایه می کرد .

ایتار وارد می شود: بانوی من! شاهزاده اورنینا اجازه حضور می خواهند.

ملکه: بگو داخل بیایدا

{اورنینا وارد می شود} اورنینا: دورود بر ملکه ! حالتان چطور است؟ شنیده ام دچار کسالت شده اید

ملکه : پیش من درود می فرستی و پشت سرم کارهای ناشناست...؟؟؟

اورنينا: چه می گوئيد ملکه مگر من چه کرده ام؟

ملکه: ديگر چه می خواستی بکن؟ چه کسی به خود اجازه داده بر در اتاق شخصی دخترم قفل و زنجير بزند؟

اورنينا: اتاق شخصی... ( خنده ) جناب باسيلیوس دستور داده اند

ملکه: به چه حقی چنین کاری کرده اند؟

اورنينا:يعنی شما نمی دانی؟ که صدای گريه هاي تان همه را ازار می دهد؟ از ان گذشته وقتی مشاور عظم از علاقه ی من به اين اتاق مطلع شدند تصميم گرفتند طی چند رز آینده اتاق را برايم آماده کنند به اين جهت است که قفل زده شده ...

{ به صندلی اشاره میکند و ندیمه برایش می گذارد و باد بزن را هم به ندیمه می دهد

ملکه: معلوم هست چه می گویی؟ گمان کرده ای اجازه میدهم به اين اتاق نقل مکان کنی؟

ميدانی که اگر گزارش کارهايت را به همسرم بدهم چه بلایی بر سر تو و باسيلیوس می ايد؟

اورنينا: آه ، البته بايد از عروس جناب قيصر روم \_ ميخائل سوم \_ اجازه می گرفتم مرا ببخشيد که يادم رفت

ملکه: از وقتی که با سيلیوس تورا به همسری انتخاب کرده ، چشمانت کور شده ! اورنينا حالا به جایی رسیده ای که اگر کل کشور را هم به تو بدهند باز راضی نمی شوی

اورنينا: پس چگونه است که تصرف یک اتاق اين گونه شما را عصبانی می کند؟

ملکه: خوب می دانی که ذره ایی مال و اموال اين خاندان برايم ارزشی ندارد چه برسد به اتاق های بی شمار ان...،

به هر اتفاقی که دوس داری برو اصلا بگو جناب مشاور برايت کاخی جداگانه بسازد ما اين اتاق هرگز...

در گوشه گوشه ی اینجا ياد و خاطره دخترم را می بينم

اورنينا: ياد و خاطره دختری را که روزی در اين اتاق محبوس و زندانی بود ، شما را ازار نميدهد؟

ملکه: زندانی؟! پاکی و پوشيدگی دخترم را محبوس بودن ميدانی؟... اگر بسيار کم از اتاق بيرون ميرفت به خاطر دوری از گناهان نیز که سراسر اين کاخ را پر کرده است...

اورنينا: گناه...

اورنينا : سنجيده سخن نمى گوييد حضرت ملکه ! اين دختر شما بود که به کلیسا نمى آمد ، انجيل نمى خواند ، پاى موعظه هاى کشیشان نمى نشست و از بزرگان دين نصارى بد مى گفت [ ايتار داخل مى آيد ] : بانو ! اجازه مى فرماييد ؟

ملکه : داخل بيا آساماه : علت کلیسا نيامدن حضرت مليکه در ذهن شما نمى گنجد [ ايتار به ملکه مى رسد ولى ملکه برنمى دارد ]

اورنينا : زبان باز کرده اى نديمه [ بادبزى اورنينا از دستش مى افتد و نديمه اش آن را سريع از زمين بر مى دارد و به اورنينا مى دهد ]

ملکه : او نديمه ي تو نيست ، حق جسارت ندارى

اورنينا : شايستگى اش را نداشت را نديمه ي من باشد با اين وضعيت نابسانان در کاخ تمام نديمه ها جاسوس شده اند ، براى همين هم نديمه اى کوچک سال انتخاب کرده ام در حال نيامدن بانو مليکه به کلیسا هيچ توجيه ايبى ندارد به جز بى اعتقادى...

مليکه : ببين چه کسى از مراسم دينى حمايت مى کند، تو خود هيچگاه در مراسم کلیسا حاضر نمى شدى اگر هم روزى به خو فشار مى آوردى که در کلیسا لحظاتى بنشينى چشمانت يککى بسته و يکى نيمه باز بود

اورنينا: خواهش مىکنم سنجيده تر {ملکه حرفش را قطع مى کند}

ملکه: از وقتى باسيلیوس به اين کاخ اومد اوضاع اينقدر بهم ريخته شد او بود که عموى جناب قيصر سزار بارداس را به قتل رساند و با حيله گرى خود را مشاور جناب قيصر کرد حالا هم اوست که در نبود پادشاه با خانواده او بد رفتارى مىکند و به تو اجازه چنين رفتارى مى دهد اين اتاق را ترک کن اورنينا، از اين جا بيرون برو!

اورنينا: برويم نديمه ! هنوز اول کار است حضرت ملکه!

وقتى که همسرم به جاى پادشاه بر منصب حکومت نشست ه ديدارتان خواهم امد { به به نديمه اش } با طبيب دربار صحبت کن مدتى است سر دلم مى سوزد

نديمه: گمان کنم از چاقى است ، بانو

اورنينا: ساکت باش نديمه چه کسى خوش اندام تر از من {کامل از اتاق خارج مى شوند}

{ ملکہ روی زمین می نشیند و دعا میکند } خدای خوبم ! اگر خطری در کمین دختر نازنین من است ، اورا محفوظ بدار ،  
خدایا خبر سلامتی اش را به من برسان باشد که قلب داغ دیده ام اندکی التیام یابد

{پخش کردن اوا\_ باز شدن پرده\_ نور کم رنگ سبز\_ زمزمه مناجات نرجس خاتون}

متن مناجات: خدای خوبم! مادر و پدرم را هر لحظه به خود نزدیکتر کن ان ها من را از کودکی به بزرگی رسانده اند و با مهر و محبت پرورش داده اند

خدا!! از خطرات محفوظشان بدار و داغ دوریم را از دلشان پاک کن...

{ روی زمین نشسته اند و مشغول عبادت هستند، صدای اوا با تمم شدن زمزمه رفته رفته کم می شود نسیم سرش را از در کمی داخل می آورد و می گوید: {اجازه هست بانو؟} { در کمال محبت }  
{ نرجس خاتون با لحنی آرام و عاشقانه } : البته...

داخل بیا نسیم { نسیم سرش را به عقب بر می گرداند و می گوید } : ماریه ! خواهرم ! گندم های آسیب شده را به داخل اتاق بیار { ککمی به داخل اتاق می اید و ادامه می دهد: } باید به موقع نان بپزیم { ماریه با اسیابی قدیمی وارد صحنه می شود، اسیاب را روی زمین می گذارد و هم زمان که هردو به سمت نرجس خاتون میروند می گوید }

ماریه: خدا قبول کند ، بانو { حالا هردو چادر و جا نماز نرجس خاتون را بر میدارند }

نسیم: دعای بانوی عالمیان تا عرش پرواز میکند { نرجس خاتون چادر را از دستشان می گیرند و به سمت اتاق می برند و هم زمان می گویند: } خدا ، از شما هم قبول کند هم عبادت هایتان را و هم محبت خالصانه تان را به امام معصوم { به سمت ماریه و نسیم می اید در حالی که به اسیا اشاره می کند } : گندم ها را برای افطار می خواهی؟

ماریه: بله ، بانو، اما هنوز تمام گندم ها را اسیاب نکرده ایم { نسیم خیلی سریع به اتاق دیگر میرود و سبدی از زیتون و خرما می آورد } ک

نسیم: زیتون و خرما هم هست

نرجس خاتون: نان و نمک و زیتون و خرما؟ همه ی ینها برای افطار امام؟ شما ه می دانید امام این همه را بر سر سفره نمی گذارند به پخت نان اکتفا می کنیم تازه اگر این نان تازه را از ما بپذیرند و سراغ نان خشک جو نروند { به سمت اسیاب می روند ان را بر می دارند و به وسط صحنه می آورند و هر سه دور اسیاب می نشینند }

ماریه هم زمان با به دست گرفتن اسیاب: نفس کشیدن در کنار شما رایحه بهشت را به مشاممان میرساند { نسیم اسیاب را می گیرد و می گوید } نسیم : شکر این نعمت از توان ما خارج است ، بانو { نرجس خاتون اسیاب را می گیرند و می



چرخانند { ماریه : باورش سخت و شیرین است که از پس این راه دور و دراز، از پس هفت تپه قسطنطنیته، اکنون اینجا هستید

نیسم: بانو! ز این راه دور و دراز برایمان بگویید

ناریه: از کاخ قیصر روم

نیسم: از شاهزادگان دربار

ماریه: از مسیح (ع) بگویید و از پیامبر گرامی اسلام

نیسم: از شروع خواب هایتان بگویید

ماریه: از مقدمات سفر ، امادگی برای این راه طولانی

نیسم: چه حادثه ای رخ داد که چشم دل بینا شد و دیده به دیار دوست روشن؟

{ در میان صحبت نیسم و ماریه ، نرجس خاتون هر از جند گاهی با لبخنی پنهان به نیسم و ماریه نگاه می کنند و هم چنان اسیاب را هم می چرخانند ، صحبت نیسم و ماریه که تمام می شود دست از کار میکشند و با لحنی آرام و کمی پر رمز و راز می گویند { : دقم نهادنم به عالم بالا در خواب بود و شروع ان معجزه بزرگی که در مجلس با شکوه قیصر روم اتفاق افتاد

نیسم: شروع معجزه از جشنی در کاخ؟

ماریه: ان جشن برای شما بر پا شده بود؟

نرجس خاتون: اری، پدر بزرگم تصمیم خودش را گرفته بود می خواست من را به عقد برادر زاده اش در آورد

بیچاره نوه ای مظلوم، حتی جرات اعتراض کردن هم نداشتم

ماریه: چه دشوار! نوه ی قیصر روم باشی اما نظرت ، عقیده ات، احساسات ، بی اهمیت باشد؟؟؟

نرجس خاتون: نظام حاکم بر کاخ همین بود ، امپراطور به جای همهه تصمیم می گرفت چه رسد به نوه اش!!!

تمام شاهزاده خانم های دربار از شنیدن این خبر متاثر شده بودن ، من را خوشبخت ترین شاهزاده کاخ می دانستن و بخت و اقبال را بلند می خواندند!!!

{ با لبخند و نگاهی عاقل اندر سفیهانه }

{ نرجس خاتون از جا بر می خیزد و می گوید : سر انجام جشن بزرگ میخائل سوم فرا رسید\_ 300 نفر از علمای انصار و عباد ایشان را دعوت کرده بود

نیسم: 300 نفر از علما؟

700 نفر از صاحبان قدر و منزلت نیز آمده بودند

نیسم: 700 نفر؟

چهار هزار نفر از امرای لشکر و سرداران عسگر، بزرگان سپاه و سر کرده های قبایل نیز حضور داشته اند

نیسم: چهار هزار سردار لشکر!!!! چه جشنی بوده است بانو

نرجس خاتون: فقط به کسرت میهمانان ختم نمیشد ، جناب قیصر تختی مرصع استوار بر پایه سفارش داده که برادرزاده اش روی ان بنشیند، چون کشیشان انجیل ها بر دست گرفته اند، هنوز کلمه ای بر زبان نیاورده ، بت ها و چلیپها به لرزه درامدند و همگی بر زمین افتادند { نرجس خاتون روی زمین می نشینند } برادرزده هم از تخت در افتاد و بی هوش شد

اسقف ها و کشیشان به شدت ترسیده بودند

نیسم : از به لرزه در آمدن تخت؟

نرجس خاتون: نه! از نحوست این واقع، اعتقادشان بر این بود که مذهب ترسا نابود می شود و تاج و تخت شاهی از بین می رود { کمی لحن آرامتر می شود } درست هم فهمیده بودند

ماریه: همانا که وعده خداوند به یقین حق است ، که پاداش می دهد نیکوکاران را...

در کاخ قیصر روم هم که باشی ، مطیع و فرمانبردار شاه هم که باشی [ نرجس خاتون ادامه ی حرف ماریه را می گوید ] : باز رهایت نمی کنند و دستت را می گیرند ، درست است ماریه ! هیچ بنده ای نیست که از نگاه خدا دور بماند .

نیسم : پیش بینی اسقف ها و کشیشان درست بود ؟

نرجس خاتون : آری ، اما پادشاه نمی پذیرفت ، اسقف ها به جناب قیصر گفتند : پادشاهها ! ما را از این کار منحوس معاف دارید !

نیسم : پدر بزرگتان چه گفتند ؟

نرجس خاتون : جناب میخائیل که به شدت عصبانی شده بود در جوابشان گفت : تخت ها را دوباره برپا کنید و برادرزاده ی دیگر را بر آن بنشانید که سعادت این برادر ، نحوست برادر دیگر را از بین ببرد .

نیسم : به راستی دوباره تخت ها را برپا کردند ؟؟؟

ماریه : آری ! و برادرزاده ی دیگر را روی آن نشاندند ، به گمانم تخت ها هم دوباره واژگون شد درست می گویم ؟

نرجس خاتون : بله ، تخت ها دوباره واژگون شد و اسقف ها پریشان تر از قبل به نحوست برادر دیگر هم پی بردند، تقدیری که خداوند برایم برگزیده بود با هیچ تصمیمی عوض نمی شد . خداوند مهربان با این معجزه مرا محفوظ داشت .

نیسم : پس از این معجزه چه حوادث دیگری رخ داد ؟

ماریه : ما شنیده ایم که امام هر شب به خواب شما می آمدند ؟

نیسم : امام شما را مسلمان کردند ؟

ماریه ؟ : رویایی که می گویند در آن به دین اسلام وارد شدید چه بود ، بانو ؟

نرجس خاتون : گویا رویایم در بهشت بود ، سرزمینی پر از گل های زیبا ، درختانی سر سبز و جوی هایی که در آن آب روان جاری بود ... در خواب دیدم که بهترین زبان عالمیان فاطمه زهرا – درود خدا بر او باد – به دیدن من آمدند ، حضرت مریم همراه ایشان بودند و هزار هزار حوری بهشتی در خدمت آنان سپس حضرت مریم به بانوی بهشتیان حضرت زهرا اشاره کردند و ایشان را خاتون بهترین زنان و مادر امامان خطاب کردند ، نیروی عجیبی در کلامشان بود و نوری که هرگز لحظه ای از خاطر نمی رود .

نسیم : چقدر زیبا ... حضرت مریم با هزار حوری بهشتی !

ماریه : آن هم در خدمت حضرت زهرا درود خدا بر همه آنان باد .

نسیم : خوشا به سعادتتان بانو! چشمتان به جمال بانوی دو عالم روشن شده . [ نگاه به دور دست ] [ نگاه به صورت مهدخت ]

ماریه : به شما چه فرمودند که مذهب اسلام را پذیرفتید ؟

نرجس خاتون : نیازی به سخن گفتن نبود . وسعت نگاهشان هزاران معنی را در برمی گرفت ... دست بر دامنشان آویختم و ازایشان برای هدایتم کمک خواستم .

فاطمه زهرا فرمودند : اینک خواهرم مریم دختر عمران بیزاری می جوید به سوی خدا از دین تو . اگر خواستار رضایت حق هستی پس بگو : اشهد ان لا اله الا الله ، اشهد ان محمد رسول الله ، اشهد ان علی ولی الله ...

وقتی بیدار شدم آن واژه ها هنوز به زبانم جاری بود .

نسیم : وقتی خدا بخواهد بانوی دو عالم به خوابتان می آید ، وقتی خدا بخواهد ناممکن ها ممکن می شود ، هر امر سخت و دشواری ، سهل و آسان می گردد . [ نگاه به مهدخت ] به حق شایسته ی شما بوده بانو !

ماریه : اخلاص و پاکی و مهربانی آدمی را به هر مقامی می رساند خوشا به حالتان که در زمین ، آسمانی و بهشتی شده اید .

نسیم : بانو شنیده ام پیامبر گرامی اسلام [مکث ] ، که درود خدا بر او باد [ از ته دل با آرامش ] [مکث ] ، شما را در یکی [ نگاه به مهدخت ] از همین رویاها به عقد امام حسن عسکری درآورده اند .

ماریه : آن رویا را هم برایمان بگویید شنیدن چنین رویاهایی روح را تازه می کند و به قلب صفا می بخشد .

( آری آن شب در خواب جشنی برپا شده بود هزاران برابر باشکوه تر از جشن قیصر روم ) حضرت مسیح (ع) ، جدم شمعون و جمعی از حواریون در قصر میخائیل جمع شده بودند و منبری از نور برپا کرده ، درست در همان مکانی که پدر بزرگ تخت را گذاشته بود ، سپس پیامبر اسلام با وصی و دامادش امیرالمومنین و جمعی از امامان و فرزند بزرگوارشان - ابومحمد - که درود خدا بر همه آنان باد ، قصر را به نور قدوم خویش منور ساختند. حضرت مسیح از روی احترام و بزرگداشت به استقبال خاتم الانبیا رفتند و دست در گردن آن حضرت انداختند .

ماریه : سبحان الله بهترین بندگان خدا در آغوش هم

نسیم : پیامبران الهی ، در رسالتی یگانه

ماریه : حضرت مسیح عاشق و دلباخته ی آخرین رسول خدا ، افسوس که پیروان دین مسیح ، صدای پیامبر خود را نشنیدند که از پیامبر بعدی خبر می داد و مردم را به عشق او دعوت می کرد ، نرجس خاتون ! ادامه اش را بگویید.

نسیم : ما مشتاق [ دست بر روی سینه ام ] شنیدیم بانو .

نرجس خاتون : سپس پیامبر فرمودند: ای رو الله آمده ایم که ملیکه فرزند وصی تو شمعون را برای فرزند سعادت مند خود خواستگاری و اشاره فرمودند به مولایم . پس حضرت مسیح رو به شمعون فرمودند : شرف د جهان به تو روی آورده . پیوند کن ، رحم خود را به رحم آل محمد . شمعون نیز با خرسندی پذیرفت ( پس همگی بر آن منبر برآمدند و حضرت رسول خطبه ای فرمودند و با حضرت مسیح (ع) مرا به امام عسکری عقد بستند و حضرت رسالت با حواریون گواه ایشان بودند .

نسیم : [ با عجز فراوان ] توان دیدن این خواب ، تحملی فراتر از توان ما می خواهد

ماریه : خوابی چنین شگرف را چگونه در سینه نهان می کردید

نرجس خاتون : خاطره ی آن شب حتی لحظه ای حتی کم تر از لحظه ای از خاطرم نمی رود . حضور در مجلسی که بهترین فرستادگان خداوند بر منبری از نور برای خواستگاری من جمع شده بودند . گویی نه خواب بود ، نه رویا جشنی بود بر ابرهای آسمانی ، پیوندی بود با خورشید ... حقیقتی که هزاران بار بیشتر از عالم بیداری واقعیت داشت .

نسیم : امام تا هنگام سفر هر شب به خوابم می آمدند و اما من روز و شب سخن می گفتم و لحظه لحظه بی تاب تر می شدم ( مولای من ! به شوق دیدار شما بیابان ها و بادیه ها را که سهل است از تمام کهکشان های عالم عبور خواهم کرد . شما سعادت ابدی را برایم به ارمغان آوردید و تا هنگامی که چشمم به خورشید نگاه شما روشن نشود آرام نخواهم گرفت .

بانو امام چه زمانی به شما دستور سفر دادند ؟ نسیم : چه سفارشات برای این سفر طولانی کردند ؟

نرجس خاتون : شب آخر ، دستور سفر داده شد ایشان فرمودند در لباس خدمتکاران ظاهر شوم و همراه کنیزان پدربزرگم که روانه ی جنگ می شدند خود را مخفی کنم ، جناب قیصر پشت سپاه به جنگ می رفتند و من هم در لباس کنیزان ، همراه ایشان بودم که در میانه ی راه سپاه اسلام بر ما حمله کرد . پدربزرگ فرار کرد و کنیزانش اسیر شدند . درست همان گونه که امام فرموده بودند . همه چیز طبق پیش بینی ایشان جلو می رفت

ماریه : بانویی در لباس کنیزان !

نسیم : برای رسیدن به امام چه راه دور و درازی طی کرده اید بانو !

نرجس خاتون : برای رسیدن به امام باید از لباس شاهزادگان بیرون می آمدم ، مذهب ما ، آیین تجمل پرستی نیست ، مقامات دنیوی در آن هیچ ارزشی ندارد ، غرور و تکبر بی معناست . ان اکرمکم عند الله اتقکم

نسیم : شا قبل از این که این آیات را بشنوید و به دین اسلام وارد شوید با ندیمه هایتان چگونه رفتار می کردید ؟

نرجس خاتون : همانند خواهرم ، فطرت هر انسانی اگر آلوده نباشد تفاوت میان غرور و تواضع را می فهمد ، در ثانی عیسی مسیح انسان ها را به برابری و برادری دعوت کرده است . هیچ گاه با زیر دستانم برخورد حاکمانه ای نداشتم و هیچگاه آن ها را آزوده نکرده ام . با ندیمه ام از کودکی انس گرفته بودم . به او علاقه ی خاصی داشتم . در سفر هم لباس او را به تن کردم

ماریه : پس چقدر دوری شما برایش سخت است .

نرجس خاتون : هیچ گاه بی تابی های هر روزه ام را در کاخ فراموش نمی کنم . هم شوق وصال درونم به اوج رسیده بود و هم جدایی از مادرم دشوار بود . کارهای زیادی داشتم و باید خود را برای سفری طولانی آماده می کردم ، سفری که بازگشتی در آن نبود .

پرده سوم :

[ پرده باز می شود و نرجس خاتون د رحال قرائت قرآن هستند - قرآن را می بندند و بوسند و از جا بلند می شوند- قرآن را به سینه چسبانده ] [ نسیم و ماریه با هم داخل می شوند ]

نسیم : بانوی من ! برایتان میهمان آمده است .

نرجس خاتون : مهمان حبیب خداست . به داخل دعوتش کنید .

ماریه : مهمان حبیب خداست اما مهمان شما محبوب ترین بندگان نزد خداست .

نرجس خاتون : عمه مهربان همسرم حضرت حکیمه خاتون تشریف آورده اند ؟

ماریه : بله خودشان هستند

نسیم : اما چگونه متوجه شدید بانو ؟

نرجس خاتون : مگر می توان چهره ی شاداب شما را دید و به حقیقت مهمان پی نبرد ؟ قدمشان بر چشمم ، بر قلبم ، به دیدارشان مشتاقم به داخل دعوتشان کنید .

ماریه : مشغول صحبت با امام هستند بانو ، مولایمان از عمه مهربانشان خواستند که افطار نزد ما بمانند .

نرجس خاتون : خدا را شکر ، سرافرازمان نمودند ، حضور ایشان آن هم در چنین شب بزرگی مایه ی خیر و آرامش است .

ماریه : می رویم تدارک افطار را ببینیم .

[ همزمان که ماریه و نسیم به سمت اتاق دیگر می روند نرجس خاتون به آن ها می گوید ]

نرجس خاتون : عزیزانم ! مشغول شدن به کارهای روزانه باعث نشود که از تلاوت هر روزه ی قرآن باز بمانید .

[ ماریه کنار پرده می ایستند و نسیم به سمت نرجس خاتون می آید . قرآن را می گیرد و می گوید ] : از یاداوریتان سپاس گزارم بانو ! امروز کارها را با ماریه تقسیم کردیم ، کارها ظهر به عهده ی من بود و ایشان مشغول تلاوت و عبادت بود و اکنون جاهایمان عوض می شود .

نرجس خاتون : درود بر شما نیکو پیروانی هستید که سنت رسول خدا را با آموزه های امامان معصوم هیچ گاه از خاطر نمی برید .

ماریه : این عشق اثر هم نشینی با شماست بانو .

نسیم : ما هرچه داریم از شما داریم [ از صحنه بیرون می روند ] [ حکیمه خاتون وارد می شود درحالیکه قدم هایش سرشار از متانت است و صدای آوا فضای صحنه را پر کرده ]

نرجس خاتون : سلام بر عمه ی مهربان ، سیده و بانوی من

حکیمه خاتون : سلام بر عروس نازنینم [ در این جا به هم می رسند و نرجس خاتون می خواهد دست ایشان را ببوسد و ایشان نمی گذارند و می گویند ] : به راستی که شما سیده و بانوی من هستید و من باید از دستانتان گلبوسه بگیرم .

نرجس خاتون : همیشه مرا شرمنده لطف و محبت خود کرده اید لافلا اجازه دهید پاپوش را مانند همیشه از پایتان درآورم .

حکیمه خاتون : نرجس! عزیز من! عروس مهربانم حالا این منم که باید خاک پای تو را سرمه چشمانم کنم و بردستان مبارکت بوسه زنم؟ آخر تو مادر مهدی آل محمدی ، تو آن بانویی که خدا در میان همه ی زنان عالم صدف رحم تورو را جایگاه پرورش آخرین فرستنده خود قرار داده و این تاج افتخار را بر سر تو نهاده و به زودی آن لولوی شاهوار را در کنار خود خواهی دید

نرجس خاتون: عمه ی عزیزم خدا رو شکر می کنم که شما امشب در کنار من هستید ، خوب میدانم که برای انجام کار بزرگی اینجا می مانید چحکیمه خاتون دستان نرجس را رها می کند و با تغییر ج رو به مخاطبان { قرار است امشب خداوند جت را نمودار سازد الله اگر الله اکبر که اثری از وضع حمل شمارا نمی بینم

این معجزه ایی است از پروردگار بزرگ

نرجس خاتون: اری ، امام فرموده اند : نحوی ولادت ما گروه اوصیاد با سایر مخلوقات تفاوت دارد. زیرا که ما نور خدا هستیم

حکیم خاتون: و این تفاوت از همان زمان بارداری پیداست

آخرین فرستاده خدا باید از چشم خلق محفوظ باشد. امشب مانند همیشه به دیدار امام و شما آمده بودند { در اینجا چارد را از سر در می آورد } و ارزوی دیرینه را که همان تولد بقیه ال... هست از خدا میخواستم که هنگامی که چشم بر جمال امام روشن شد و ایشان به من فرمودند افطار نزد ما بمانید که آنچه دعا می کردید محقق خواهد شد و خداوند با ما فرزندی بزرگ ارزانی خواهد داشت

نرجس خاتون: عمه جان هنگام طلوع فجر؟ هنگام طلوع فجر لحظه وصال است؟ زمان دیدار است؟ یعنی چشمان شما اولین چشمانی است که به دیدار حجت خداوند روشن می شود؟



من میدانم خون امامان معصوم در رگ های شما جاری است پدرتان امام جواد ، برادرتان امام هادی و برادر زاده تان امام عسگری است درود خداوند بر همه ی آنها باد { کمی مکث } چه کسی شایسته تر از شما عمه جان؟ داستان شما فقط شایسته است حجت خدا را در اغوش گیرد

حکیم خاتون: داستان شما شایسته تر که او را در اغوش گیرد و هم از شیرۀ جان به او بنوشانید، سرانجام لحظه زمان موعود فراخواهد رسید و این عمه چشم انتظار به ارزوی خود رسید. نرجشپس من!

فرزند تو فرج مومنان است ، اقای دنیا و آخرت است او همان مولودی است که تمام پیامبران و امامان معصوم برای ولادتش و ظهور او دعا کرده اند

حکیمه خاتون: او همان مولدی است که جد بزرگواریم امام کاظم که درود خدا بر او باد در حقش دعا کرده است خداوند!!  
تورا به اسم پنهان در خزانه ات که حی و قیوم است و هر کس تورا به ان نام بخواند نا امید نگردد می خوانم که بر محمد و ال محمد درود فرستی ، در فرج ان کس که انتقام تورا از دشمنانت می گیرد شتاب گیری و وعده ایی که به داده ایی منجر و پا برجا سازی خوشا به حالت که مادر امامی هستی که به امر خدا قیام میکند. دخترم! او را چگونه درون خود حس می کنی؟

نرجس خاتون: با تمام وجود ریال با تمام وجود او را حس می کنم ، از عمق جانم او را در ون خویش میبینم

نه... نه ... او نه در من بلکه من در او غرق شده ام

با او سخن می گویم با اوشک میریزم با او بندگی می کنم از او درس می آموزم وسعت وجودش انقدر بزرگ است که گاهی ی تاب می شوم

همانند پدر خویش زمینی نیست چشمه معرفت و رحمت است خورشید معرفت و نورانیت

حکیم خاتون: و رسالتی پزرگ در پیش دارد این نوزاد هنوز به دنیا نیامده مدتی است که ظلم ها و جفاهایی که بر سر ائمه ی معصومین آمده است می بیند این نوزاد فرستاده ی خداست، یاری کننده حق ، حافظ دین خدا و راهنمای بندگان

نرجس خاتون: بارها امام از غیبت طولانی این مولود خبر داده و فرموده اند مردم اخر الزمان یاریشان نمی کنند و او در غیبتی طولانی به دور از چشم پر گناه ادمیان تنها نمی ماند

مردم اخر الزمان منافع خویش را بر یاری او ترجیح می دهند و دشمنان از هر سو کمین می کنند { اشک از چشمانم جاری شود و حکیمه خاتون اشک های صورتم را پاک می کند و می گوید } این خواست خداست دخترم.

این درست که حجت خدا سال ها در پرده غیبت به سر میبرد و بغض غربت را در گلو تا سالیان سال فرو میبرد.

اما در همان آخر الزمان هم یارانی هستند که شمار آنان اگر چه کم است اما ایمان خود را به هر قیمتی حفظ می کنند و حجت خدا را تنها نمی گذارند.

نرجس خاتون :و روزی ظهور خواهد کرد و تمام هستی را پر از عدل و داد می کند حتی قدرتمن ترین دشمنان هم نمی توانند به او آسیبی برسانند.

{پرده بسته می شود و دكور صحنه عوض می شود: نور بالا در وسط صحنه، دسته گل به صورت گرد در وسط صحنه، حضرت نرجس خاتون در وسط دسته گل }

این پرده ولادت حضرت را به نمایش می گذارد که با آوا، سرود و تک خوانی تنظیم شده است. حرکات نمادین آن را هم فرشتگان انجام می دهند.